

دادم، او بلافاصله از کارخانه خارج شد و چند دقیقه بعد با جعبه شیرینی برگشت و در حالیکه شیرینی را میان کارگراها پخش می کرد خبر عروسی من و خودش را به بقیه داد و...

تا اینکه یکدفعه فریاد قدیر بلند شد:  
- باز چه خبر ته که معر که راه انداختی جمشید؟  
جمشید برخلاف همیشه و بالحنی تند گفت: "به تو ربطی نداره مرتیکه... اما هنوز "مرتیکه" از زبانش بیرون نیامده بود که مشت قدیر صورتش را خونی و خودش را وسط سالن ولو کرد. کارگراها

دویدند و نگذاشتند دعوا و درگیری ادامه پیدا کند که سر و کله آقای قربانی پیدا شد، اما این بار نه در حمایت از قدیر، که بر سرش فریاد کشید: "دیگه خسته شدم از دست، مگه تو داروغه‌ای که به کار همه ایراد می گیری؟ خیلی ناراحتی بیا دفتر تسویه کن و برو..."

همه بهت زده شدند، اما قدیر نگاهش کرد و گفت: "قضیه چیه آقای قربانی؟ من که همین الان میرم، اما ته این قصه چیه؟"  
- من الان برات میگویم قضیه چیه جوون...  
این را "دایی عارف" گفت که از لحظاتی قبل وارد کارگاه شده بود. کنار دستش پدر پروانه ایستاده بود و آنسو تر هم پیرمردی که قبلاً ندیده بودمش... دایی عارف آمد کنارم ایستاد و رو به قدیر گفت: "اول باید یک قصه رو واسه دخترم بگم، تا بعداً جواب سوال شما رو بدم..." و بعد رو به من کرد و گفت:

- من در مورد پدرت یه دروغ بهت گفتم که اونم خواسته خود بابای خدایا مرزت بود؛ سهراب خان که می دونست اگه بمیره خواهر و برادرش به خاطر پول و اون خانه‌ای که داشت، سعی می کنند تو رو تحویل بگیرند تا صاحب دار و نداشت بشن، قبل از مرگش اون خونه رو فروخت و بعد هم چهارصد متر زمین توی جنت آباد خرید. قصدش این بود که اونجا رو بسازه و آینده تو رو تأمین کنه، اما وقتی دید اجل بهش مهلت نمیده این دین رو گذاشت گردن من که نگذارم ارثش به کسی برسه و هیچکس هم از ماجرا باخبر نشه، واسه همین من حتی نگذاشتم زن و بچه خودم از قضیه باخبر بشن و آرام آرام و در عرض چند سال اون زمین رو ساختم و از داخلش چهار واحد آپارتمان در آوردم، قصدم هم این بود که وقتی ۱۸ سالت شد سند رو به نامت بزنم که این کار رو هم کردم، واسه همین دنبال یک محضر آشنا می گشتم که طوری سند رو تنظیم کنه که تو خیردار نشی. یادت هست یک روز بردمت محضر و گفتم "برای گرفتن کارت ملی باید بری یک برگره رو امضا کنی؟" حالا چرا بهت نگفتم؟ چون هنوز عاقل نشده



## فروشگاه ما

بودی و می ترسیدم ظرفیت نداشته باشی. تیتیم این بود که وقتی رفتی دانشگاه و درست تمام شد به عنوان کادو، سند رو بهت بدم! یادم رفت بهت بگم که اون محضر دار آشنا کسی بود که پدر پروانه در آنجا "دفتر نویس" بود! با این حال من به بابای پروانه هم نگفتم قضیه چیه و از محضر دار هم خواهش کردم هیچی بهش نگه، چون همانطور که می دونی پدر پروانه و خانواده‌اش با مارت و آمد داشتند و من نگران بودم که مبادا یکدفعه حرف از دهنش در بره و تو باخبر بشی! تا اینکه دو سال قبل متوجه شدم پروانه زیاد از حد با تو صمیمی شده! پروانه‌ای که سالی یک بار هم نمی تونست ده دقیقه تو رو تحمل کنه، حالا شده بود رفیق فابریکت. تو رو به سینما می برد، مهمانی می رفتن و... از اونجا بود که هوشیار شدم، اما هنوز باورم نمی شد قضیه جدی باشه، حتی وقتی بهم گفتی پروانه تشویقت کرده مستقل بشی، باز هم شک و تردیدم بیشتر شد. اما هنوز هم فکر نمی کردم نقشه‌ای در کار باشه! تا اینکه چند ماه قبل وقتی فهمیدم پروانه خانم می خواد برات تو کارخانه‌ای کار جور کنه که پسر عمه شارلاتانش هم اونجا کار می کنه، اون وقت بود که فهمیدم اگه دیر بجنبم از دست رفتی ترانه جان! واسه همین بود که راضی شدم تو از خونه ام بری و مردم لعنتم کنند، اما دلم می خواست تو بفهمی آدمها چطوری هستند، با این حال دورادور مراقبت بودم و می دیدم هر روز با جمشید صمیمی تر میشی، تا اینکه یکشب رفتم دم خانه همون محضر دار و اونقدر قسمش دادم و التماسش کردم تا حقیقت رو بهم بگه... ظاهراً آقای محضر دار خلافتی کرده بود که پدر پروانه - رفیق قدیمی من - ازش آتو داشت، واسه همین وقتی بابای پروانه از آقای محضر دار می پرسه "اون سندی که عارف به نام ترانه زده چیه؟" محضر دار هم برای اینکه کثافتکاری خودش لو نره، بهش میگه تو صاحب چهار واحد آپارتمان ۱۳۰ متری هستی! و از اونجا بود که پروانه خانم یکدفعه یادش میفته که باید با ترانه من صمیمی بشه!

دایی عارف اینها را گفت و در حالیکه من بهت زده نگاهش می کردم رفت کنار قدیر و گفت: "واما جواب سوال شما جوون" و لیخندی زد و رفت کنار پدر پروانه و آن مرد مسن "که صاحب محضر" بود ایستاد و ادامه داد: "روزگار بدی شده جوون، این روزها همه فروشنده شدن... هرچی هم دم دستشون باشه می فروشن؛ حتی آدمهارو... یعنی همه آدم فروش شدن! قضیه این بود که وقتی آقای محضر دار راز منو به کارمندش فروخت، پدر پروانه هم رفاقت سی ساله منو به دخترش فروخت! پروانه خانم هم برای اینکه بتونه ثروت این دختر "دو سر یتیم" رو هاپولی کنه، رفاقتش با ترانه رو به پسر عمه‌اش جمشید - که خیلی هم عاشقش بود - می فروشه! جمشید خان هم با این نیت که اگه با تو ازدواج کنه ثروتمند میشه، عشق پروانه رو به ثروت ترانه فروخت! در ضمن آقا جمشید چون از شما هیچ دل خوشی نداشت، ماجرا رو به آقای عابدی گفت و بهش قول داد اگه تو رو که می تونستی رقیب جمشید باشی از اینجا اخراج کنه، جناب رئیس کارخانه هم سیلش چرب میشه... و اینطوری بود که آقای قربانی هم تو رو به آقا جمشید فروخت... حالا فهمیدی قضیه چی بود؟ فقط صدای دستگاہها بود که سکوت رامی شکست. یکمرتبه بغض گرفت و مقابل جمشید ایستادم و به صورتش تف انداختم و همراهِ دایی عارف از کارخانه زدم بیرون!

\*\*\*

دو روز از خانه ام بیرون نیامدم. در همه آن ۴۸ ساعت "زن دایی زینت" پا به پایم اشک می ریخت، تا بالاخره روز سوم دایی عارف زنگ خانه را زد و داخل شد و گفت: "مهمون داریم... و پشت سرش قدیر داخل شد و با همان اخم همیشگی شروع به حرف زدن کرد: "پدرم صبحها تو همین کارخونه آبدارچی بود و عصرها هم با "چرخ تافی" باقالی و لبو می فروخت. شش سال قبل، یعنی موقعی که بیماری به سراغش اومد و پیش از اینکه بمیره به من دو تا نصیحت کرد؛ اول اینکه تا زنده هستم مراقب مادرم باشم، نصیحت دومش اما واسه خودم بود که گفت: "هیچوقت به خاطر پول، عاشق کسی نشو..." من هنوز پای نصیحت اولش هستم، حالا اگه شما فکر می کنی واسه پول عاشقت شدم، درخواست از دواج منور کن و مطمئن باش میرم و دیگه پیدام نمیشه!... حرفهای قدیر که تمام شد نگاهش کردم و گفتم: "به شرط اینکه جواب سوال اون روزم رو بدی... اون روز واقعاً حسودیت شد؟"  
قدیر لیخندی زد و به دستانم نگاه کرد و گفت: "حیف که دیگه قرار نیست توی اون کارخانه کار کنیم، و گرنه ناخنگیر هنوز همراهمه"  
زن دایی خندید، دایی عارف خدا را شکر کرد و من در نگاه قدیر مات شدم!